



آرامین

قُلْ لِلَّهِ الشَّفَاعَةُ بِمِيعَاتِهِ لَهٗ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ ثُمَّ اِلَيْهِ تُرْجَعُونَ

بگو تمام میانجی‌گری برای خداست ؛ حاکمیت آسمان ها و زمین برای اوست و سپس همه شما را به سوی او باز می گردانند. (زمر ۴۴)

سرمقاله

فاطمه کرمی نصر

آرامین مجموعه فعالیت های گروهی از دانشجویان پردیس کشاورزی و منابع طبیعی دانشگاه تهران است که در قالب نشریه قرآنی، فرهنگی و اجتماعی منتشر می شود. ما آرامینی ها سعی در شفاف سازی برخی از مسائل روز از دو دیدگاه قرآنی و اجتماعی داریم. سهم آرامین در تغییر دیدگاه ها به سمت و سوی درست و معقول هر چند کوچک باشد اما برای ما بسیار ارزشمند است. امیدواریم این تلاش مورد توجه شما عزیزان قرار گیرد.

مهمان

انتخاب داستان : انسیه علی یاری

روزی روزگاری زنی در کلبه ای کوچک زندگی می کرد. همیشه با خداوند صحبت می کرد و با او به راز و نیاز می پرداخت. روزی خداوند پس از سال ها با زن صحبت کرد و به زن قول داد که آن روز به دیدار او بیاید. زن از شادمانی فریاد کشید، کلبه اش را آماده کرد و خود را آراست و در انتظار آمدن خدا نشست! چند ساعت بعد در کلبه او به صدا در آمد! زن شادمان به استقبال رفت اما به جز گدایی مفلوک که با لباس های مندرس و پاره، پشت در ایستاده بود، کسی آنجا نبود! زن نگاهی غضب آلود به مرد گدا انداخت و با عصبانیت در را بر روی او بست. دوباره به خانه رفت و به انتظار نشست. ساعتی بعد باز هم کسی به دیدار زن آمد. زن با امیدواری بیشتری در را باز کرد. اما این بار هم فقط پسر بچه ای پشت در بود، پسرک لباس کهنه ای به تن داشت، بدن نحیفش از سرما می لرزید و رنگش از گرسنگی و خستگی سفید شده بود. صورتش سیاه و زخمی بود و امیدوارانه به زن نگاه می کرد! زن با دیدن او بیشتر از پیش عصبانی شد و در را محکم به چهارچوبش کوبید و دوباره منتظر شد. خورشید غروب کرده بود که بار دیگر در خانه زن به صدا در آمد. زن پیش رفت و در را باز کرد، پیرزنی گوزپشت که به کمک تکه چوبی روی پاهایش ایستاده بود، پشت در بود. پاهای پیرزن تحمل نگه داشتن بدن نحیفش را نداشت و دستانش از فرط پیری به لرزش در آمده بود. زن که از این همه انتظار خسته شده بود، این بار نیز در را به روی پیرزن بست. شب هنگام زن دوباره با خداوند صحبت کرد و از او گلایه کرد که چرا به وعده اش عمل نکرده است؟! آنگاه خداوند پاسخ گفت: «من سه بار به در خانه تو آمدم، اما تو مرا به خانه ات راه ندادی.»

یک قاب یک مفهوم

بی تفاوتی!!! حال آن که حتی از این هر یک از انسان های تصویر ، تصور می کنند داستان زندگی شان قصه ی اصلی این دنیا است!!!



یک پرسشش ... راننده تاکسی زبردست با توانایی و سرعت عمل تمام تاکسی را از خطر برخورد دور می کند اما ... راننده ی تاکسی عزیز ما مدتی است نمی تواند بهای کرایه خانه خود را پرداخت کند. چند وقتی است همسرش بیمار شده است و دارویی گران قیمت را مصرف می کند. قرض ها و بدهی ها امان را از این مرد پیر بریده است. هر چند راننده ی تاکسی با زبردستی خطر را دور می کند اما با این اتفاق ، او که زیر کوله باری از مشکلات قرار دارد؛ ناگاه و بدون هیچ می کند، زمان به کندی می گذرد. چراغ سبز می شود و ماشین ها به حرکت در می آیند. زمین لغزنده است. ناگهان راننده ماشینی که همراه با تاکسی حرکت کرده است به خاطر لغزندگی زمین نمی تواند ماشین را به درستی کنترل کند و چیزی نممانده که ماشین با تاکسی برخورد کند ...

سوالی پاسخ کامل بدهد و باز در مقابل معلم و دوستانش خجالت زده می شود. اتفاقاً برادر نوجوان شما نیز در این مدرسه مشغول به تحصیل است. زنگ تفریح ناگهان سر یک مسئله بسیار ساده میان برادر شما و آن نوجوان دعوایی پیش می آید. نوجوان که به خاطر اتفاقات پیش آمده در آن روز ناراحت است ، حرف هایی که راننده تاکسی به راننده آن ماشین گفته بود را ناخود آگاه بازگو می کند ...

برادر شما حرف ها را می شنود. معنای آن ها را نمیداند و برایش اهمیتی ندارد. شب ، خسته ، به خانه بازمی گردید ... برادر شما می خواهد تلوزیون تماشا کند. شما نیز می خواهید سریال مورد علاقه تان را ببینید. به ناگاه میان شما و برادرتان دعوا می شود. برادر شما ناخود آگاه کلمات نوجوان را که معنی هیچ کدام را نمی داند به زبان می آورد. اما شما معنی آنها را می دانید ...

اصلی علمی معتقد است که *بال زدن* یک پروانه در جزایر هاوایی می تواند در ژاپن سونامی ایجاد کند!!! هنوز معتقدید که دخالت کردن در زندگی شخصی دیگران با بی تفاوتی اجتماعی یکسان است؟؟؟

اسست دخالت کنیم؟» نوجوان دبیرستانی این کلمات را می شنود. معنای آنها را نمی داند. البته اهمیتی هم به این مسئله نمی دهد. زمان می گذرد تا اینکه نوجوان به مدرسه می رسد. او فردی همیشه منضبط و منظم بوده است. پس، تاخیری که امروز به خاطر بارانی بودن هوا و لغزندگی تجربه کرده است نمی تواند نظر مثبت ناظم مدرسه را نسبت به او تغییر بدهد. او علی رغم دانستن این مسئله اما با خجالت و شرمساری از ناظم مدرسه نامه ورود به کلاس را می گیرد.

داخل کلاس، گویا معلم قصد پرسش درس را از دانش آموزان داشته است. معلم می داند که این نوجوان همیشه برای درس هایش آماده است. با ورود او به کلاس ، معلم او را صدا می زند، دلهره ای که تازه در دل نوجوان ما خاموش شده بود دوباره جان می گیرد. این دلهره کمی در پاسخگویی او تاثیر می گذارد و نمی تواند مثل همیشه ، به

بی تفاوتی اجتماعی و یا دخالیت در زندگی مردم؟

علیرضا صبا



